

بدست کوشش من شد برانبیا ظاهر  
 غرض ز نکته (النور فی السواد) منم  
 بیابی آب حیاتم ز سیر تاریکی  
 همیشه تا اثر تیغ تست در عالم  
 درون قبضه حکم تو باد تیغ مراد  
 هر آنچه بود بلوح خدا ز حق مضمهر  
 بهر سواد عزیزم بسان نور بصر  
 منم چو خضر نمر گشته همچو اسکندر  
 مدام تا که ریاض قلم بود محضر  
 ز آب کلمک تو بادا نهال عمر تو تر

## امین و مأمون

(حلقه یازدهم از سلسله روایات تاریخ اسلام)

ترجمه اشراق خاوری

(۳۲)

تألیف جرجی زبدان

بهزاد فریاد زد: من! من! از نژاد ابومسلم؟  
 عجوز تبسم کرده گفت: آری زیرا تو پسر منی و من مادر تو.  
 بهزاد را رنگ پریده گفت: پسر تو! من پسر تو هستم؟ عجوز گفت آری.  
 پسر من! تو باره جگر منی، آنگاه بهزاد را در آغوش کشیده چهره اش را بوسه  
 داد. بهزاد دست عجوز را بوسید و گفت چطور؟ گفت من چون شوهر  
 اختیار کردم مردم ندانستند که من دارای فرزند شده ام و تو را گمان میکردند  
 طفل یکسانی بوده که من بفرزندیت اختیار و بریت برداختم.  
 بهزاد متعجب شده کار بروی مشکل و مشتبه گردید و نتوانست سکوت کند  
 گفت چطور؟ عجوز گفت: تعجب مکن پدر تو که نامش «محرز بن ابراهیم»  
 بود چندی قبل بمرد و من بسن کهولت رسیده بودم و همه از آستن شدن من  
 نومید بودند لکن من در هنگام وفات شوهرم آستن بودم و این معنی را بوشیده  
 داشتم تا آنکه تو متولد شدی و بسن رشد رسیدی و من چنان وانمود کردم که تو

طفل بیکی بوده و بتربیت تو قیام کرده ام . از همان آغاز رشد و نمو محبت جدت ابو مسلم را در اعماق قلبت تزریق میکردم و تورا «کیفر» نامیدم زیرا این مردم ستمکار چون جد تورا مقتول ساختند دل من گداخته گردید و چون بنکاح محرز بن ابراهیم در آمدم در این خیال بودم که اگر خداوند بسری بمن عطا فرماید اورا وسیله اخذ انتقام ابو مسلم قرار دهم و چنانش پرورانم که بخونخواهی جدش قیام نماید مدتی در این آرزو و انتظار بودم تا خدا تو را بمن داد و چنانکه می بینی تورا تربیت کردم و از آثار جدت ابو مسلم خنجری بیادگار مانده که همواره در دوره حیاتش با او بود و عامل مهم غلبه و تسلط وی بشمار میرفته و هر جا که این خنجر با او بود فاتح و غالب میگردد و من این خنجر را تا کنون محافظت و نگاهداری نموده ام عجوز پس از این گفتار لفافه را باز کرده خنجری از آن بیرون آورد که جوهر آن مانند برق میدرخشید پیره زن خنجر را بکیفر داد و گفت با این خنجر انتقام جدت را بگیر بهزاد خنجر را گرفته قدری نگاه کرد آنگاهش بوسیده در غلاف نهاد و در جیب خویش جای داد و در حالیکه خود را در خواب میپنداشت گفت پس من دختر زاده ابو مسلم هستم من تا کنون که خود را نمی شناختم فقط برای ادای حق تربیت در صدد اجرای مقاصد تو بر آمده بودم ولی حال در صدد اخذ انتقام جدم هستم این بگفت و چشمانش درخشیده آثار مردانگی و شجاعت از چهره اش پدیدار بود و قوه حمیت و شهامت در مغزش بهیچان آمده غفلة میمونه را بیاد آورد .

عاشق صادق همواره از معشوق خود یاد میکند و بیره در هنگام سرور سرشار باغم و اندوه زیاد و بسیار که فکرش کاملاً متوجه معشوقش میگردد . یاد معشوق و تذکر وی در حال سرور برای آنستکه عاشق معشوق خود را با فرح و نشاط خویش سهیم و شریک سازد و اینکه در حال غم و اندوه بیاد معشوق خویش

میافتد برای آنستکه بوسیله یاد و خیال معشوق اندکی غم و غصه خود را تخفیف داده و صورت معشوق در بخیله وی سبب غمگساریش گردد. بهزاد چون میمونه را بخاطر آورد بغته از سر دیگری که در صندوق بود یاد آورده دست برد و گفت مادر. در اینجا سر دیگری هم هست که باید انتقام او را هم بگیرم آنگاه از صندوق سر دیگری بدر آورد و موهای جلو جمجمه را که آغشته بخون خشکیده بود گرفته. پوست صورت آن سر سیاه رنگ و خشکیده و چنان با استخوان چسبیده بود که تماشائی را یکبارچه استخوان سیاه بنظر میآمد فاطمه نگاهی بانسر کرده گفت. سر کیست؟ بهزاد گفت خوب دقت کن. بین او را میشناسی؟ عجزوز گفت نه نمیشناسم بهزاد گفت این سر جعفر برمکی مظلوم و مقتول دومین است عجزوز فریاد زده گفت. سر جعفر. جعفر یحیی برمکی؟ بهزاد گفت آری مادر اینسر جعفر است که او را بمکر و حیله مقتول ساختند. آنگاه خواست داستان عشق خود را نسبت بمیمونه دختر جعفر بمادرش فاطمه بگوید لکن پس از اندکی تأمل روی از این معنی تاییده مو کول باینده کرد و ساکت شده در فکر خود عجایبی را که در آن روز دیده بود یاد میکرد و متعجب بود «عجزوز پرسید از کجا سر جعفر را یافتی؟ گفت مگر نمیدانی که هر روز او را بحیله و تزویر بکشت ایکاش بقتل وی اکتفا میکرد» پس از قتل بدن او را دوباره کرده هر نیمبرای بریکی از پلهای بغداد آویخت و سر او را نیز بر پل سیمی معلق ساخت پاره های بدن همانطور آویخته و معرض گرما و سرما و آفتاب و باران بود تا هر روز پس از دو سال بری سفر کرد و چون از ری مراجعت نمود و خواست در راه اقامت کند بیفداد گذر کرد و فرمود تا پاره های بدن جعفر را فرود آورده بسوزانند من سلمان ملازم خود سپردم که هر طور شده سر آن شهید را بدست آورد چون پاره های بدن را فرود آوردند سلمان رفت و مأمور هر روز را راضی کرده سر جعفر را بسته

و در این صندوق نهاد و پس از چندی سرجد خود ابو مسلم را نیز بچنگ آورده در بهلوی سر جعفر نهادم فاطمه از دلاوری و دلیری فرزندش متعجب شده او را بوسید و گفت این دوسر را با این خنجر در این صندوق بگذار تا چون وقت انتقام آید خنجر را کشیده و یاری خدا بر دشمنان غالب شوی « آنچه یاتو امروز گفتم البته از همه کس مستور بدار عنقریب روزی بیاید که این خنجر را بر کمر بندی و بر روی دشمنان بتازی و با همین پسران قاتلین جد خود و جعفر را بقتل برسانی » لکن فرزند عزیز بر حذر باش که اعمال خود را در انظار ظاهر نسازی و هیچوقت ریاست و امارت لشکر و میدان جنگ را قبول نکنی » بهزاد گفت رأی خود منهم همین است مقصد من ریاست نیست آنچه من انجام آنرا بعهده گرفته ام انتقام است انتقام ...

فاطمه آهی کشیده گفت خدا « آیا آنروز را خواهم دید ؟ آیا بسوزش دل خود را باستماع این خبر بر طرف خواهم نمود ؟ بهزاد گفت امیدوارم به بینی و خشنود شوی فاطمه گفت برو برو نزد جماعت خرمیه و با آنها باش آنها تورا رئیس خود میداند زیرا تو دست پرورده منی » در ظاهر با ایشان همراه باش تا چاره کار از دست ببرد فرود ...

### فصل پنجاه و ششم

نامه سلمان

آفتاب غروب کرد و طعام مهیاشد مادر و فرزند پس از صرف غذا باستراحت برداختند بهزاد یا کافر آنشب در خود نشاطی بدیع و سروری عجیب مشاهده مینمود گوئی روح ابو مسلم در کالبد وی جای گزیده و چون ضعف خلافت و خرابی وضع بغداد را بنظر میآورد داستان اخذ انتقام در نظرش بسیار سهل و آسان مینمود و منتظر شد که چون مخالفت و نزاع بین امین و امون بوقوع پیوندد باجرای

مقصود خویش قیام نماید. وقوع خلع مأمون بوسیله امین حتمی بود چه میدانست که سلمان در بغداد از پای نمی نشیند و بهر نیرنگی هست این معنی را ایجاد خواهد کرد و چنان میخواست که هر چه زودتر اینداستان انجام یابد تا وی شروع بعمل کند. روز بعد بهزاد بملاقات جماعت خرمیه شتافت. خرمیان را مجلس پنهانی بود که در آن مجتمع شده و برای نیل مقصود رأی میزدند بهزاد با برخی از اعیان و وجوه عمده آنجماعت ملاقات کرده بشویق و تحریک آنان پرداخت و از قوت و شجاعت یاران و دوستان و پیروان اینطریقه در بغداد فصالی مشبع بگفت و شدت حرص و جاهشانی آنانرا در اجرای اینمرام گوشزد رؤسای انجمن کرد. آنانرا عزیزمت قوت گرفته و بمشورت پرداخته منتظر فرارسیدن وقت شدند و بهزاد هم منتظر بود تا از سلمان خبری دریافت دارد مگر از قضایای جاریه بغداد مطلع گردد. چند هفته گذشت بهزاد بملاقات فضل نرفت و خبری هم از جایی نشنید. روزی قاصدی نزد وی آمده نامه از بن موزه خویش بیرون آورده بهزاد داد و از آن جهت او را در موزه پنهان کرده بود تا کسی بران مطلع نشود بهزاد نامه را گرفته از مهرش دانست که از سلمان است و چون کشود چنین خواند. از جانب سلمان چاکر و خادم خرمیان که بعنوان بهزاد پیشوا و مقدم خرمیه نگاشته شده ارسال می شود - پس از طی تعارفات رسمیه تو میدانی که مادر باره مقصود خویش نهایت سعی و کوشش را داشته و داریم و تا کنون کاملاً بهره از زحمات خود گرفته و کوچکتر اقدامی از عملیات ما بهدر نرفته زیرا فضل بن الربیع چون از عراق مراجعت نمود وعهد و بیعت مأمون را بشکست پیوسته از وی برخودترسان است که مبادا مأمون بخلافت رسد و دمار از روزگار او برآورد و برای رهائی و خلاصی از این بیم و هراس بجستجوی چاره و تنبیه راه فرارست

و میخواید بهر وسیله شده خود را از این خطر برهاند و رئیس منجمین فضل را و ادار نموده که بهر نحو هست امین را برخلع و نقض بیعت برادرش مامون تحریص نماید و ولایت عهد مامون و ذمه بیعت او را الفا سازد و پسر خود موسی " پسر امین " دهد . ابن ماهان نیز در این قسمت باوی شریک و از قضا امین را باین پیر مرد جهون نادان اطمینان زیاد است خلیفه رأی فضل و ابن ماهان را درباره خلع برادر پسندیده و گوش بنصیحت خیرخواهان که او را ازین عمل ممانعت می نمایند نداده و اعتنائی باندرز و موعظه آنها نمیکند و امین ابن ماهان را " نایب الخلافة " و ( شیخ الدعوة ) و دور نیست که سپهسالاری لشکر خود را نیز بوی دهد و چون آتش حرب و جنگ بالا گیرد کار لشکر امین زار است زیرا ابن ماهان بی اندازه بخود مغرور و در آراء خویش مستبد است .

امروز شنیدم که امین بجمیع عمال و نمایندگان خود در ولایات منشور کرده و مثال داده تا اسم مامون از خطبه افکنده و در عوض اسم موسی پسر خلیفه را ذکر نمایند و محتملست بمامون نیز پیغام فرستد تا خود را از ولایت عهد مخلوع شناسد اینک شما هر چه مصالحت است انجام دهید . ماهمگی سالم و منتظر عاقبت کار و مترصد نتیجه مساعی و کوشش خود هستیم ؛ والسلام

بهزاد چون نامه را بدایان بردم قلبش مسرور شده و دانست که قدمی بزرگ بجانب مقصود برداشته است . و قتیکه این نامه باو رسید در نزد مادرش فاطمه رفته و مضمون نامه را برای او گفت .

فاطمه خشنود شده گفت پسرک من وقت انتقام نزدیکست و گمان نمیکنم فضل بن سهل از آنچه اکنون باید باجرای آن اقدام کند بی خبر و غافل باشد اگر او نداند توهم نمیدانی چه باید کرد ؟

بهزاد رأی مادر را پرسید . فاطمه گفت چون داستان حرب و نزاع بین

دو برادر استوار شد ایرانیان بنصرت مامون قیام خواهند کرد باین شرط که او نیز موافق میل و مقصود آنها رفتار کند و حقوق آنان را محافظت نماید . بدیهی است اگر ایرانیان بخواهند بدون اینکه یکی از نژاد خلفارا پیشوا و مقتدی قرار دهند بمقصود رسیده و سلطنت را بالاستقلال مالک شوند ممتنع و محال است و جمیع تدابیر آنان بهدر خواهد رفت زیرا جامعه را جز با اسم دین نمی توان رام کرد . فی المثل اگر دوتن بجلب نظر و دعوت مردم بجانب خود مشغول شوند و بیکتن از آنان دارای سمت خلافت باشد عموم انظار عوام بدو متوجه گردد .

بهزاد گفت ما که این قضیه را کاملاً مراعات خواهیم کرد ؛ خایفه مامون و مردم را با اسم او دعوت میکنیم .

فاطمه گفت درست است ولی مگر مأمون همیشه زنده خواهد بود ؟ چون بمیرد خلافت با اولاد او میرسد و از کجا معلوم است که خلیفه بعد از وی بامام همراه باشد و بمخالفت قیام نکند . همانطور که هر وقت بمخالفت قیام کرد . این اطمینان را از کجا بدست خواهید آورد ؟

بهزاد از فطانت مادر خود متعجب شده و از آنچه در شب اجتماع با خرمیان در ایوان شاپور مذاکره کرده بود بیاد آورده گفت پس چاره چیست ؟

فاطمه گفت چاره آنستکه شما از حال آینده محکمی برای اخلاف خود تهیه نمائید و چون بدون خلیفه پیشرفت کار ممکن نیست باز علوی ها نزدیکتر و از سایر عرب محبت آنان بماند تراست باید بامامون شرط کرد که چون بکمک و مساعدت ایرانیان بخلافت رسید ولایت عهد خود را بیکتن از علویها سپارد و آنگاه شما بمقصود خود نائل شده اید . تو این سخن را در نهانی بفضل بن سهل پیشنهاد کن و در امور دانا و باهوش و بیدار باش .

بهزاد چون این سخن از مادر خود شنید دست او را بوسید و از وی اجازه خواست تا بسلاقت فضل رود و نامه سلمان را بدو نموده رأی ویرا بداند .  
 بهزاد نزدیک ظهر بقصر فضل بن سهل رسیده بدون اجازه وارد شد زیرا در بانان مقام و مرتبه او را در نزد فضل بخوبی میدانستند .

بهزاد از باغ عبور میکرد تا بقصر فضل رود ، فضل و برادرش حسن با هم در یک قصر ساکن بودند . کيفر در وسط باغ قبه برافراشته و غلامی را بر در آن پیاسبانی مشغول دید و کمان کرد که فضل مگر در آن مکان است .

باین خیال بجانب قبه متوجه شده جلورفت ، ناگاه دختر کسی ماهروی از قبه با نهایت اجتماع خاطر بیرون آمد زیرا انتظار دیدار اشخاص ناشناخت را در آن حدود هرگز نداشت و چون دختر را نظر بهزاد افتاد لرزش بروی عارض شده آثار اضطراب در چهره اش پدیدار گردید و گونه هایش از شرم و حیا گسلگون گشته لحظه ایستاد گوی بی "بیحرکت" در آن مکان نصب کرده اند ، در کار خود حیران و سرگردان بود که آیا باز گردد؟ و این خود دلیل ضعف و ناتوانی است یا جوانی که در مقابل وی ایستاده نزدیک شود و خوش آمد گوید ؟

دخترك جامه خانسی در بر و نقاب نازکی بر گرد سر بسته داشت که اگر میآویخت نیم چهره او را بیشتر نمیدوشانید . بهزاد را چون نظر بدختر افتاد از جمال و طراوت رخسار و شرر چشمان که دلائل ذکاوت و هوش از آنها پدیدار بود و در عین حال علائم حیا و عصمت از آنها آشکار متعجب و شرمگین شده و از اینکه سبب تصدیع ویرا فراهم آورده بود معذرت خواست و گفت خانم مرا ببخشید . گمان کردم آقای من فضل بن سهل در این قبه نشسته است چه ملاقات ویرا خواهان بودم ، زیرا هر روز بامدادان در این قبه می نشست .



دخترک باحسن نیت نگاهی ساده و بی آرایش بوی افکنده گفت برای ملاقات  
عمویم فضل آمده؟ صبح زود بایدرم نزد مأمون رفته و هنوز برنگشته اند،  
آمدن تو هم باعث تصدیع من نشده اگر حدس من صائب باشد گویا تو همان  
بهزاد باشی؟ چنین؟ نیست و پس از اینسخن سکوت کرده منتظر جواب شد گفت  
آری مرا نام بهزاد است.

دخترک گفت پدر و عموی من زیاد از تو تمجید و توصیف مینمایند و اگر  
اینجا بودند بسیار از دیدار تو سرور میگشتند اینک بفرمای بنشین تا باز آیند  
بهزاد از لطافت و ذکاوت دخترک در این سن و سال متعجب شده دانست  
که این دخترک همان پوران دخت «دختر حسن بن سهل» است آنکاه از اشاره که  
چندی پیش فضل راجع پوران بوی گفته بود یاد آورده او را دید که سزاوار  
همسری بزرگترین مردان جهان است و اگر قلبش جای دیگر نبود از این  
نصیب و بهره بی نهایت محظوظ میگردد پس گفت خانم بی نهایت از لطف  
شما ممنونم و بسی مایل بودم که در خدمت تو بیاسایم لکن چون با فضل  
کار مهمی دارم مجبورم بقصر مأمون روم تمنا آنکه اجازه فرمائی مرخص  
شوم بهزاد پس از این گفتار بطرف قصر مأمون رهسپار گردید، جایگاه  
مأمون در آن ایام در قصر امارت وی بود زیرا مأمون در آن حین امیر خراسان بود.

### شعر و شاعر

بدرهی است که چون خطاب و موعظت را با عبارات زیبا و استعارات شیوا  
القا دارند تأثیرات آن در نفوس بشر بیشتر و نکوتر خواهد بود. چنانکه  
در زمانهای باستانی حماسه هائی شور انگیز موزون کرده همی خواندند، مگر  
افسردگان مرده دل را بهیجان آورده جان دهند و بر شمار خدمتگذاران ملت